

داود 2





و هتق شانول در دربارش با مردم حرف می‌زد روح پیلد
تا لسان بر او فرود آمد. حرف‌های شانول شیبه پیامبرهای
دروغین شده بود. مثل این بود که روح پیلد کی اگرارش
می‌داد، فریاد می‌زد.



داوود مثل همیشه مشغول نواختن چنگ بود و سخن می‌کرد
پادشاه و اطرافیان‌ش را آرام‌کنند.

ولی رفتار پادشاه
خشونت‌تر می‌شد.



با همین نیزه،
داوود رو به دیوار
می‌دویم.

ولی خدا با داوود بود.



شانول از داوود می‌ترسید
برای اینکه قصیده بود
دست خدا با داوود است
اما خدا شانول را
ترک کرده است.



ولی داوود باز هم توانست خودش
را نجات بخشد و نجات پیدا کند.

پس شانول برای اینکه داوود را محترمانه از دربار و از خودش دور کند، او را خرمانده کی سپاه هزار نفر کی کرد.

او به جای اینکه داوود را برکتی برای اسرائیل ببیند فقط به چشم یک تهدید به وی نگاه می کرد.



دشمن می خواست داوود رو از خودش دور کند و حقن کاری کند که او در جنگ کشته شود.

ولی هر کاری می کرد داوود بیشتر موفق می شد، چون خدا با او بود.



وقتی شانول پیروزی های بیشتر داوود را دید، ترسش از او بیشتر شد.



پیروزی در این جنگ ها نشان می داد که داوود در کنار شجاعت و شخصیت چه رهبر موفق و توانایی نیز هست، و این پیروزی ها محبوبیت او را نزد مردم بیشتر می کرد.





شماره با این باور که داوود برای پادشاه اول به
تهدید است به قدر نقشه کی دیگر افتاد...



این دختر بزرگ
من میرب است.

دشمن رو
به عقد تو در میارم به شرط اینکه
با شجاعت به من خدمت کنی و در
جنگ های فراواند بپوشی.



پسر م، تو
با وفاداری به من خدمت
کرده ای. می خواهم که عضو ی از
قانونده ی سلطنتی من بشوی.



من دستمو به فروش
آلوده نمی کنم ...
می زارم فلسطینی ها
بکشش!



ولی من کی ام یا فاندان و پدر من مکه کی هستن که
من داماد پادشاه بشم؟

تو کسی هستی که خدا ازش استفاده می کنه.
فخر شجاعت های تو هر روز به من می رسه. من به
مردانی مثل تو برای سپاهم و قانونده ام نیاز دارم.

ولج داوود به نقشه‌ی خدا اعتماد داشت. حتی بعد از اینکه پادشاه قول خودش را شکست، با این وجود داوود وفادارانه و کمالات به خدمتش ادامه داد.



ولج و قتی زمان از دواج با میراث رسید، شاول تصمیم گرفت دخترش را به مرد دیگری بدهد.



شما هنوز هم فرصت دارید که داوود رو نزدیک خودتون و تحت نظر نگه دارید.



سرورم، میشه چند کلمه با هم صحبت کنیم؟



اونو به داوود میدم. تا برایش دامی بشه و به دست فلسطینی‌ها کشته بشه.



دختر شما دیگه، میال، داوود جوان رو دوست داره.



به طور قشوعی و مفرمانه به داوود بگیرن. «پادشاه از تو بسیار راضی است و همه کارکنان او هم تو را دوست دارند. پس حالا باید پیشنهاد پادشاه رو قبول کنی و داماد او بشوی.»



ناراحت نباش. فرصت دیگه‌ای هست برای اینکه داماد من بشی.



به داوود بگیرن: «من معریه نمی‌خواهم. دروغن برای من صد تا فلسطینی رو بکشد تا از دشمنانم انتقام گرفته شود.»

هدف ثانوی این بود که داوود به دست فلسطینی‌ها کشته شود تا اثر شتر این تهدید برای تاج و تختش آزار شود

خادم‌ها پادشاه این حرف‌ها را به داوود گفتند ولی داوود با فروتنی جواب داد



فکر می‌کنین داماد پادشاه شدن مسئله‌ی کوچیکه؟ فکر می‌کنین داماد پادشاه شدن مسئله‌ی کوچیکه؟ من از خانواده‌ی فقیر و گمنامی هستم.

در دوران باستان، گاهی اوقات در جنگ پس از آنکه دشمن کشته می‌شد، برای تغییر آنها اعضای بدن آنها را قطع می‌کردند. داوود به جای صد نفر، تصمیم گرفت این کار را با دوست نفر از دشمنان انجام دهد.



ایرج مرتبه شانول به قولش عمل کرد ولی وقتی فهمید خدا با داوود است
و دخترش میثاق به راستی داوود را دوست دارد بیشتر نگران شد.



فلسطینح‌ها همچنان به حملات خود ادامه می‌دادند و هر بار جنگی در
من گرفت. داوود از بقیه‌ی فرمانده‌های شانول موفق‌تر بود
و روز به روز بیشتر مشهور می‌شد.



نفرت شانول شدیدتر
شده بود...

داوود رو پیش
من بیارین.
به مأمورام دستور داده
بودم که داوود رو بکشن.
اون تهدید بزرگی برای
تاج و تخت منه.



پدرم دنبال
فرصتی می‌کرده که تو رو بکشه.
تا خدرا صبح نقواب: پرو مایی هفتی
شو و همون یا بمون.

بعد من با پدرم میام
اونجایی که پنهان شری.

در مورد تو
با پدرم حرف می‌زنم و
نتیجه رو بعوت می‌کم.



پدر، فواشش می‌کنم به داوود کاری
نداشته باش. اون هیچ کار ببری در حق تو
نگرده و هر کاری تا الان انجام داده برای ما
نفع زیادی داشته.



وقتی با
فلسطینی‌ها می‌جنگید از چویش
مایه می‌گذاشت. خدا پیروزی عظیمی
به اسرائیل داد و خود شما شاهد و
فوشال بودین.

چرا می‌خواهی با بکشن
آدم بی‌کنایه مثل داوود.
اونم بدون هیچ دلیلی، در
مقش ببری کنی؟

قسم به خدای زنده،
داوود کشته نخواهد شد.



پس یونان داوود را صدا
نکرد و تمام حرف‌هایش که
زده شده بود به او گفت.

پس او را نزد شانول برد و داوود مثل گذشت در خدمت پادشاه بود.





سپاه داوود که آنجا در جنگ ها پیروز می شدند. داوود آنها را شکست می داد و همه از میدان جنگ فرار می کردند.







وقتی به شاول خبر رسید که داوود به رامه فرار کرده است
تعدادی سرباز فرستاد تا او را دستگیر کنند و برگردانند تا کشته شود



بعد از فرار از دست شاول، داوود به رامه - شهر زادگاه سموئیل
تبعی رفت و تمام کارهایی که شاول کرده بود را به او گزارش داد



در شهری که داوود به آنجا پناه
برده بود، گروهی از انبیاء به رهبری
سموئیل زندگی می کردند.



آن انبیاء کلام خدا را همراه با ادوات
موسیقی، اعلام می کردند.

سربازها وارد شهر شدند تا داوود را
دستگیر کنند ولی اتفاق عجیبی افتاد...





بعد از سه بار تلاش ناموفق سر بازها برای دستگیری داوود شانول خودش به آنجا رفت تا داوود را دستگیر کند ولی همان اتفاق برای او نیز افتاد



فدا از همه انتظار دارد در حضور او با قیروتنی زندگی کنند. ... و احترام او را نگاه دارند.

روح خدا با چنان قدرتی بر سر بازها نازل شد که آنها نیز شروع به نبوت و اعلام کلام خداوند کردند



آیا شانول هم جزء انبیاست؟

شانول لباس پادشاهی و ردایش را پاره کرد و با فروتنی تمام در حضور خداوند به سجده افتاد



روح خداوند تا اعماق قلب شانول را تحت تاثیر قرار داده بود



فداوند، فرای عدالت و راستی است که تمام انسانها را آفریده است. تنها او شایسته ی پرستش و احترام است.

به خاطر اینکه شاول و سربازانش به
شهری که داوود پناه برده بودند وارد شدند
داوود از آنجا فرار کرد و نزد یوتان رفت.

من چه کار
کردم؟ بر من چه؟
چه اشتباهی در حق پدرت کردم که
می خواه منو بکشه؟

مطمئن
باش نمی میری!
ببین! پدرم هیچ کاری چه
بزرگ چه کوچک بدون مشورت با من
انجام نمی ده.
چرا باید این موضوع رو
از من پنهان کنه؟
این نمی تونه حقیقت
داشته باشه.

پدرت حتماً با خودش گفته:
«اگر یوتان بغضه حتماً
غصه دار میشه.»
به فدای زنده
به چون تو سوگند که
من با مرگ فقط یک
قدم فاصله دارم.

هرکاری بکنی من
برات انجام می دم.

فردا روز اول ماهه و من باید با پدرت
شام بخورم. ولی اجازه بده برم
و توی صبرا پنهان بشم.

اگر پدرت از من پرسید
بپوش بگو: «داوود خواهش کرده
تا اجازه پدری برای مراسم قربانی
سالانه خانواده ی خودش به
بیت لقم بره.»
اگر پدرت عصبانی
شه. مطمئن باش که قصه
داره به من صدمه بزنه.



ازت فواهنس می‌کنم به
من لطف کنی و به من کمک کنی.
چون من و تو در برابر خدا با هم
پیمان بستیم.

اگر من گناه کارم خودت
منو بکش! چرا منو به دست
پدرت بدی؟

هرگز!
اگر من دژهای شک داشتم
که پدرم می‌فواد تو رو بکشه،
بعثت می‌گفتم.



په کسی به
من خبر می‌ده که پدرت
می‌فواد منو بکشه یا نه؟

بیایم بریم تو
بیایون بعثت می‌گم.



اما به من قول بده وقتی به قدرت رسیدی من و
فونواده‌ام رو نکشی. و آکه هم من مردم همون‌فوری که منو مضبت
می‌کنی با فونواده و نسل من رفتار کنی.



به خدا قسم می‌خورم که با پدرم
صحبت می‌کنم و تا خدا یا پس خدا
بعثت خبر می‌دم.

اگر ببینم که هنوز به
تو لطف داره فبرت
می‌کنم.

اما اگر ببینم که می‌فواد تو
رو بکشه فوراً بعثت می‌گم
تا فرار کنی و خدا یار و
نگهدارت باشه.

خدا یار و نگهدارت
باشه همان‌طور که با پدر
من بود.



اگر گفتم:
«تیرها این طرف ستون
هستند» فطری متوجه تو نیست و
در امان هستی.
اما اگر بگویم: «جلوتر
برو و تیرها آن طرف توست»
معنی اش اینست که باید
فرار کنی.



فردا تو
مهمونی فات قالی فوادر بور
و همه متوجه نیورن تو میشن.

فردا دوباره برو کنار همان
ستون سنگی و منتظر من باش،
من هم میام اونجا و چند تا تیر به
طرف اون ستون پرت می کنم
و به نفر رو می فرستم که
اون رو برام بیاره.



روز اول که داوود در مهمانی شرکت نکرد، پادشاه هیچ چیزی نگفت. اما روز دوم گفت:

چرا داوود دیروز و امروز
نیومده مهمونی؟

تاتان جواب داد: داوود
رفته پیش خانواده اش تا مراسم
مذهبی شون رو انجام بده.



او را دستگیر کنید
و پیش من بیاورید ...
داوود باید بمیره!



ای دروغگو!

فکر می کنی که من
نمی دونم که تو طرفدار
داوود هستی و با اینکار
آبروی خودت و مادرت
را می ببری؟!



داوود به شهر نوب رفت، شهری که ایملک پیامبر آنجا زندگی می‌کرد.



چرا تنها اومدی؟
قارمات کیان؟

پادشاه منو برای یه کار
فصوصی به اینجا فرستاده و
نمی‌خواست کسی بدونه.
قارم‌هام بعداً میان.

اما خلیع زود دروغ داوود برایش
مشکلات زیادی ایجاد کرد...



افراد من شتی وقتی به
مأموریت‌های معمولی هم می‌ریم
خودشون رو پاک نگاه می‌دارن، پس
بقدر بیشتر الآن که ما به مأموریت
مقدس می‌ریم.»

اسلحه یا
شمشیری داری که بتونم
ازش استفاده کنم؟ اونقدر با عجله
برای این مأموریت راه افتادم که
هیچی با خودم برنداشتم.



چیزی دم
دست داری تا
قارم‌های من
بفورن؟

من نان
معمولی ندارم. تنها نانی که
دارم. نان مقدس است که برایش
دعا شده ... اگر قارم‌های تو پاک
نباشن نمیتونن ازش بفورن.



تنها اسلحه‌ای که من
اینجا دارم شمشیر جلیاته که
تو در دره ایلاه اونو کشتی.

چی از این
بجتر ... بدش به من.

آنگ روز داوود از دست شانول فرار کرد و رفت پیش اخیش پادشاه و در آنجا پنهان شد



تو نمی‌تونی اجازه بدی این مرد بین ما زندگی کنه ... اون برای قوم خودش مث یک پادشاه می‌مونه!



اونو پیش من بیارید خودم تصمیم می‌گیرم شکار کنم.

این همونیه که مردم رقص کنان براش می‌فودن: «شانول هزاران نفر و داوود ده‌ها هزاران نفر را کشته.»

داوود می‌دونست که اینجا همون جاییه که جلیات را کشته بود و الاک در موقعیت خطرناکیه. به فکرش به ذهنش رسید ...



چرا اینو آوردین پیش من؟ ... اون دیونه‌اس! مکه من تو مملکتتم دیونه کم دارم که اینو آوردین پیش من؟



باید حتماً این مرد می‌اومد فونه من؟



داوود از جت فرار کرد و به غاری نزدیک غلام رفت. غلام نزدیک بیت لحم بود پس تمام خانواده اش رفتند تا داوود را ببینند.



تمام فقیران و کسانی که بدکار بودند یا به هر شکلی از وضعیت زندگی شان ناراضی بودند پیش داوود رفتند. داوود خیلی زود حدود چهار صد سرباز برای خودش جمع کرد.



همانطور که خدا سموئیل نبی را برای نصیحت و کمک کردن به شاول فرستاده بود جاد نبی را هم برای مشورت دادن به داوود فرستاد.

داوود به خاطر مادر بزرگش یعنی روت، پیشنه کی خوبی با موآبیان داشت. به همین خاطر نزد پادشاه موآب رفت و از او خواهش کرد که به پدر و مادرش پناه بدهد.



پس جاد به داوود گفت از این پناهگاه بیرون بیا و به سرزمین یهودا برو.

من به جنگل هارت میرم و اونجا پنهان میشم.





پرا فریب
شیطان را خوردید و به من
نگفتید او کجا پنهان شده؟

هیچ گروم از شماها
دلش برای من نسوخت و به
من خبر نداد که پسر من داوود را
تشویق به کشتن من کرده است.



مردان بنیامینی بشنوید: «آیا پسر
یسی به شما زمین و تالکستان خواهد داد و
شما را فرماندهی ارتش خواهد کرد؟»



من داوود را دیدم. او به شهر
انییا آمد و اشمیلمک به او آذوقه و شمشیر
فلیات را داد.



همه ی انبیا را بشکبید.
مقی ها نواهاشون رو.

او تا می دوستن که
داوود از دست من
داره فرار می کنه اقا به
من خبر ندادن.



چرا تو با داوود به ضد
من متحر شری؟

و قدار تر از
داوود به پادشاه کیست؟
پادشاه لطفاً خادم خودتان را گناهکار
ندانید ... ما هیچ کدامان از این پریانات
که شما می گوئید با خبر نبودیم.



آهای تو ...
برو اونجا رو بکش.



آفه پادشاه،
اینجا همه مردان فرا و
نهی هستن.

گفتم ... همه ی انبیا و
قانوندها شون را بکشین.



در آن روز دواغ ۸۵ نبی را کشت. به اضافه ۷۷ تمام
مردان و زنان و کودکانی که در نوب زندگن من کردند



این خبر به گوش داود رسید

دواغ همه
انبیا را کشت ... فقط
ایباتار زنده مونده و پیش
ما آمد و به ما خبر داد.

من می‌دونستم اون روز که
دواغ منو دید میره و به شانول
خبر میره.
ایباتار را
بیارید پیش من.

وقتی که ایساتر خسار کرد و رفت پیش داوود اوریم و تمیم را با خودش برد
که همان آن را در ظرف مخصوصی حمل می کردند و از آن برای
درک اراده ی خدا استفاده می کردند.



دقیقا مشخص نیست که آیا آن یک سنگ یا چیز دیگری بوده که
یک طرفش سفید و طرف دیگرش سیاه بوده است و هر وقت سؤال
خاصی داشتند آن سنگ را می انداختند و هر رنگ نشانه ی بلای یا خیر بود.



در مجموع خدا آن سنگ را به
آنها داده بود تا از طریق آن
اراده ی خودش را برای
آنها آشکار کند.



شاید هم سنگی بوده با
نوشته های عبری که پیغام
خاصی به آنها می داد.



«سنگهای اوریم و تمیم را بر سینه پوش بگذار تا هر وقت
هارون به مضور مقدس من می آید آنها را حمل کند. در چنین
مواقعی او باید همیشه این سینه پوش را بر تن داشته باشد
تا بتواند اراده مرا برای قوم اسرائیل تشخیص دهد.»



به مدل پیش گوییم که
در آن زمان خدا اجازه
ی آن را داده بود

و متح که داوود خبردار شد که غلطینان به یکی از شهرهای یهودیان حمله کرده‌اند، با اوریم و تقییم از خدا مشورت خواست ...



ما برای نجات قبیله
حمله می‌کنیم. فدا گرفته است
که آن شهر رو به دست ما
تسلیم می‌کند.



داوود و سربازانش شهر
اسرائیل را نجات دادند.



ای خبر ناهای داوود خیلی زود
به نوبت شانول رسید

فرا داوود را به
دست من داده است. او
خودش را به دام انداخته چونکه
این شهر فقط یک راه برای ورود
و یک راه برای خروج دارد.

این کار
رو فیلی آسون
می‌کنه.



مردم قبیله کارهایی را که برای
نجات آنها انجام دادی
بیار نمایشان.
و تو رو به دست
شانول تسلیم می‌کنن.

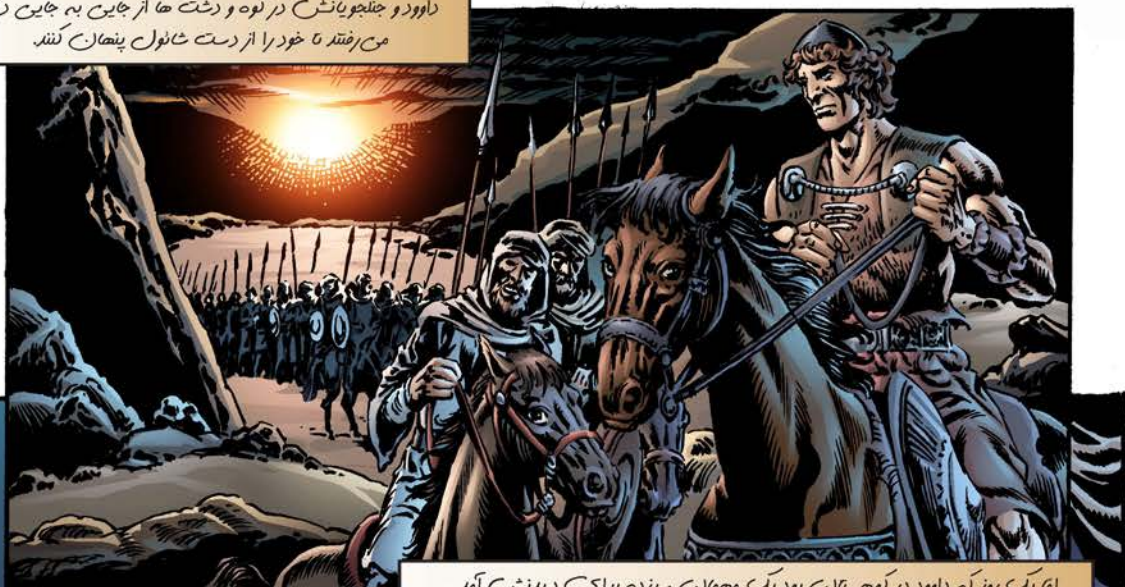
همین
الآن باید راه
بیفتیم.



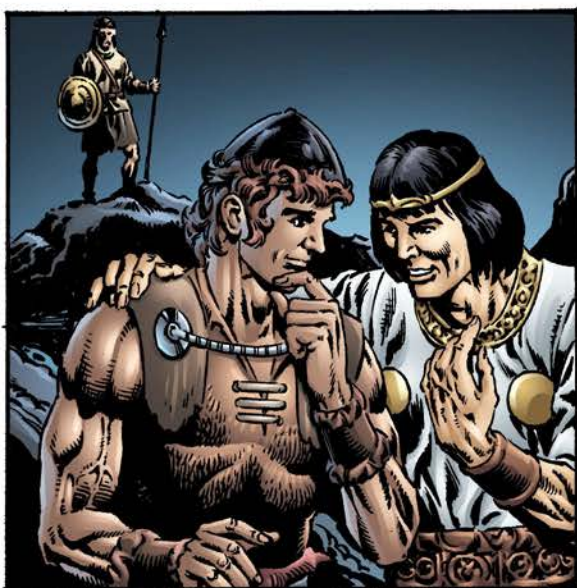
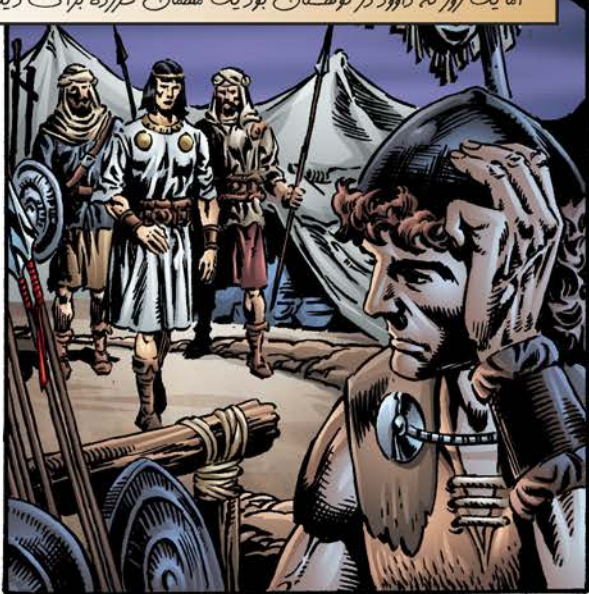
شانول همه ارتش خودش را جمع
کرده و برای حمله به تو راه افتاده.

ایپاتار را پیش من
بیار. می‌خواهم ببینم آیا مردم
قبیله منو به دست شانول
تسلیم می‌کنن یا نه؟

داوود و جنگجویانش در کوه و دشت ها از جایی به جایی دیگر
می رفتند تا خود را از دست شانول پنهان کنند



اما یک روز که داوود در کوهستان بود یک مهمان سزده برای او دیدنش آمد...





چی می‌خواهید؟

همون
چیزی که شما
می‌خواهید ... آرامش
در اسرائیل.



اما آن گروه دیگر خیلی نگران امنیت داوود نبودند ...

شانواری پادشاه،
مردم مهمی ... اهالی زریف
می‌خواهند شما را ببینند.

تحت
مهافظ بیارنشینون
پیش من.



فردا شما را
برگشت ده‌ار!
برید و هر
وقت قومی‌دیر دقیقاً کجا
پنهان شده بیاپی‌د و به من
بگویید. شنیده‌ام که فیلی
فیله‌گر است.



آرامش در
اسرائیل برقرار نمی‌شه
تا با کسانی که به ضد پادشاه
شورش کردن بر فوراً بشه.

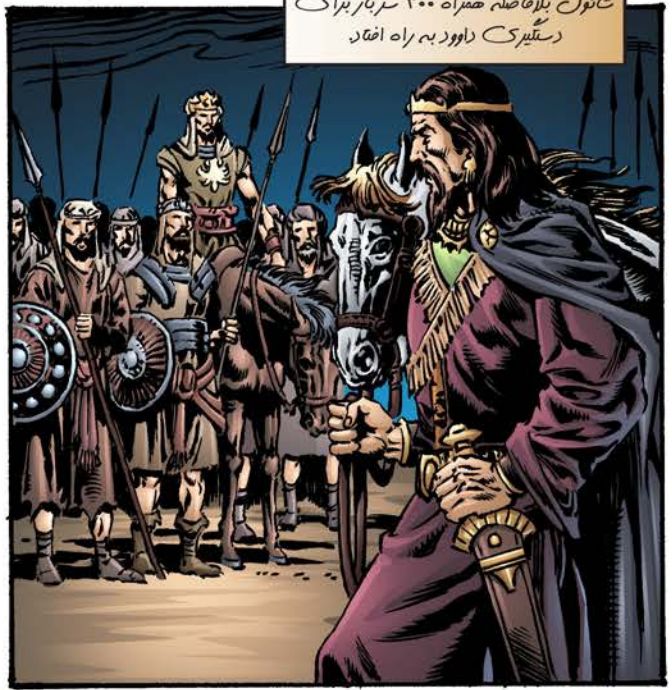
به همین دلیل ما
پیش شما آم‌دیم.

داوود بین ما پنهان شده ...
داوود در نواحی جنوب یهودیه در
غارهای هارث در کوه‌های فیله
پنهان شده.



جنگجویان را
آماده کنین. فردا به سوی معون
حرکت می‌کنیم. بالاخره فردا داوود را به
دست‌های من تسلیم کرد.

ششول بلافاصله همراه ۳۰۰ سرباز برای
دستگیری داوود به راه افتاد



همینجا کمی
استراحت می‌کنیم. اینجا بهمانیر تا من
برم داخل آن غار برای دستشویی.

این گرمای طاقت فرسای
پیاپان‌های یهودیه ...



بدون اینکه کسی متوجه بشه،
داوود گوشه‌ی لباس ششول را برید

قطعا این روزیه که فرا فرمود:
«دشمنت را به دست تو می‌سپارم و هرچه
دلت بخواهد با او یکن.»



ما با یه حمله ناگهانی
تمامش می‌کنیم.

نه! هن هتی
نباید گوشه‌ی لباسش را
نیز می‌بریدم.



تو می‌خواهی بزاری دشمنت فرار
کنه، اون می‌فواد تو رو بکشه.

اون رو فرا
انتخاب کرده ... هن نباید
دستم را روشن بلند کنم.



